1566/5

الا انه بکل شیء محیط

[illegible] جناب [illegible] حسن صاحب [illegible] دفتر تعمیرات سرکار عالی [illegible]
[illegible] خادم آستان حضرت [illegible]

منتخب
دیوان جمن
قدس سره

Chea[illegible]

از تصانیف حضرت قطب الاقطاب حضرت شیخ المشایخ شیخ جمال الحق
والدین عرف شیخ جمن قدس سره باہتمام محمد عزیز الدین چشتی مالک

در مطبع عزیزی دکن طبع شد

الا انه بکل شیء محیط

بفرمایش جناب نواب درحسن خانصاحب مہتمم دفتر تعمیرات سرکار عالی دام ملکہ بہ تصحیح و تنقیح منشی امداد علی صاحب علوی المتخلص بہ علو خادم آستان حضرت میرزا سردار بیگ صاحب

منتخب

دیوان جمن

قدس سرہ

من تصانیف حضرت قطب الاقطاب حضرت شیخ المشایخ شیخ جمال الحق والدین عرف شیخ جمن قدس سرہ باہتمام محمد عزیز الدین چشتی مالک

در مطبع عزیز دکن طبع شد

بسم الله الرحمن الرحیم

ردیف الالف

چون حُسن حبیب گشت پیدا — عالم بتمام شد هویدا

اوصاف کمال ذاتِ خود را — بنمود درونِ جمله اشیا

حرفے بمثال خویش بنوشت — آدم بنهاد نام و حوّا

در پردهٔ قدس بود مستور — برصورتِ ما شد آشکارا

دریاے جمال لایزالے — امواج فگند سوے صحرا

فیضے ز فیوض بحرِ نورش — جاریست درین نشیب و بالا

سیلاب و حباب و قطره و موج — نزدیک محققان ست دریا

پس هست حباب عین موجش — آن موج ببحر هست یکتا

هر ذره به پیش اهل تحقیق — خورشید حقیقت است پیدا

انوار جمالے و جلالی — هستند محیط در همه جا

ابواب مخازن صفاتش — بکشاد خدا بجانبِ ما

بسیار مگو سخن درین باب
اسرار مقدسات مکشا

دانست حسن بنور باطن
بر حسن خود دوست شیدا

چونکه خورشید حقیقت بجهان شد پیدا
پرتو او بهمه کون و مکان شد پیدا

سر بر آورد دل آرام ز ایوان بقا
بر لقایش همه عالم نگران شد پیدا

نه بد این لوح و قلم ارض و سما شمس و قمر
بر جهان کرد نظر روح روان شد پیدا

کفر و ایمان اثر زلف و رخ دلدارست
در جهان آدم و ابلیس بر آن شد پیدا

بود پنهان ز همه خلق حبیب ص دو جهان
کسوت آدم پوشید و عیان شد پیدا

شاه خوبان گره از زلف معنبر بگشاد
در جهان غالیه و مشک از آن شد پیدا

فیض اقدس چو بذرات جهان گشت محیط
لاجرم نور مقدس ز نهان شد پیدا

چون حسن وصف شهنشاه ز ذرات شنید
مست و مدهوش شد و رقص کنان شد پیدا

حرص دنیا و هوا بیمار گرداند ترا
گر شوی مشغول با آن خوار گرداند ترا

گر حضور حق بخواهی دین و دنیا را مخواه
ترک غیر حق بکن ز ابرار گرداند ترا

باده معنی ز دست ساقی مستان بنوش
از دو عالم فارغ و بیزار گرداند ترا

بگذر از سودای دنیا گر بخواهی عاقبت
ورنه سرگردانیش بیمار گرداند ترا

تا توانی خدمت مردان حق حسن بکن
خدمت شان محرم اسرار گرداند ترا

الله کرد منور دل سیاه مرا
بسوی ذات شریفش نمود راه مرا

شراب عشق چو نوشیده ام ز جام ازل
نواخت در دو جهان حق بیک نگاه مرا

لباس حسن ز تن خود فرو دادم
بداد خلعت توحید خویش شاه مرا

۱ جمن چو نور خدا دید در مظاهر کون
بلند کرد خداوند ملک و جاه مرا

زلطف و منت شیخ علم که بر من کرد ... فتوح هر دو جهان هست خانقاه مرا
ز شیخ راجن آمد مرا چو خرقه کلاه ... گرفته خلق پناه جهان پناه مرا

ای دل از بهر شهوت دنیا ... چون سگان چند گردی از سودا
نقد عمرت برفت از دستت ... شو کنون هوشیار در عقبی
برو از کون و از مکان بیرون ... در فضای جمال قدس درآی
گر ز اوصاف نفس پاک شوی ... سائر لامکان شوی در دا

ای جمن دم مزن که کار الله
فصل با عدل ربنا الاعلی

ای صبا رو ببوی ملک سبا ... آن سبا کافت شهر ملک صفا
که بر خاصگان حضرت حق ... شاهباز ان عالم اعلا
السلام علی جمیع کرام ... قد لکم زاید علی الحنا
با مید شما دلم معمور ... بهوای شما دلم شیدا
بر رسول خدا هزار درود ... صد تحیت بخاصگان خدا
خاصه بر انبیا و جمیع رسل ... با اولوا العزم صد درود و ثنا
بر همه اولیا حضرت حق ... مستحق درود قدس از ما

بهمه خواجگان چشت عظام
از جمن بندگی و خدمت منها

بود میل دلم بر اهل غنا ... دور ماندم کنون ز اهل غنا

پیر ثانی شیخ علاء الحق والدین قدس سره ۱۲۵ پیر ثالث شیخ محمود معروف بشیخ راجن قدس سره

بوجه جوش طبع که خاصه اهل الله بوده است توجه بر قافیه نه نموده ۱۲

صحبت اغنیاست بعد خدا
قرب حق ست بعد اهل عنا

در حدیث ست او الخصوص الدین
مختلط هر که شد بر اهل غنا

قرب حق چون ترا شود حاصل
که نداری تو بعد اهل عنا

شکر گویم خدای عالم را
که ندارم نظر بر اهل غنا

جمن از فیض شیخ راجن گفت
بعد حق ست قرب اهل عنا

ردیف التاء مثناة فوقانی

ای مثل تو در حسن بشر خوش البشری نیست
خوبی که تو داری صفا در دگری نیست

آن کس که نبوشید می صاف ز دست تو
از روز ازل تا ابد او را خبری نیست

عالم همه آشفته و مشتاق رخ تست
آن کیست که در کوی تو او را گذری نیست

من خاک کف پای سگ کوی تو هستم
دورم مفگن جز در تو هیچ دری نیست

زانگه که جمن را نظر افتاد بروئت
جز چهرهٔ پاک تو مرا ورا نظری نیست

ما ئیم و شراب و گل و رندان خرابات
در میکده بنشستیم با این جمله کمالات

اوراد و مصلا و عصا کرده بیک سو
فارغ شده ام از سر تسبیح مناجات

سرمستی و بیهوشی و با یار نشستن
این ست بنزدیک جمن نقد عبادات

اشعار مرا اهل معانی چو شنیدند
گفتند با نصاف عجب هست اشارات

حق مهر تو در دلم نهاد ست
دل در غم تو همیشه شاد ست

هر کس که بغیر تو زند دم
نزدیک محققان جماد ست

دل بود ز بند عشق آزاد — حسن تو بدام خود نهادست
آن را که بکوی تو گذر نیست — در غربت سلطنت فتادست

[illegible]

در خبر اختیار شده ناموفقیر
روشن ز عشق یار شده ناموفقیر

در طریقتیکه وصل جانان ست — اندران راه عقل حیران ست
التفاتے بسوی کس نکند — هرکرا قرب شاهِ خوبان ست
درمعیت سخن دراز مکن — کشفه سرّ حبیب کفران ست
آن که بگذاشت دین و دنیا را — نزد او وصلِ دوست آسان ست
رازِ حق را مگو بهیچ کسے — سرِ اسرار دوست فرمان ست
طالبش هرکه گشت واصل شد — درد ها را بدان که درمان ست
مرشدے را بجو درین وادی — که درین راه خوفِ ایمان ست
تا توانی عزیز عاشق شو — هرکرا عشق نیست حیوان ست

لایق وصل او چو **محسن** شد
مفلسی را هوائے سلطان ست

بے نظیر و بی نشان یار من ست — عشق او را باختن کار من ست
هیچ دانی شور در آفاق چیست — شورِ حسن روی دلدار من ست
در پے وصلش دویدم سالها — بے دریغ و بے وفا یار من ست
مست مارا دید وقتے آن نگار — گفت آن الحال خونخوار من ست
من نخواهم در جهان حور و قصور — مقصدِ من وصل غمخوار من ست
آن که از عشاق دلها میبرد — شاه خوبان و پری وار من ست

عرش و کرسی و زمین و آسمان

گفت چمن جمله بازار من ست

روی یارم همیشه خندان ست　　راحت قلب و مونس جان ست
قد او سرو و زلف او سنبل　　چهره اش گل سمن زنخدان ست
مرغ آزاد هست در عالم　　آن که در بند زلف خوبان ست
درد دل را دوا است در حبیب　　درد دارد چو گشت درمان ست
ماه رخسار و مشتری روئی　　صبح دیدار و زهره دندان ست
نزد ما کافر ست منکر عشق　　عشق گر کافری چه ایمان است

عشق خوبان و کافری در عشق
چمن این دین ما و ایمان ست

ز روی مهر جان صبرم محال ست　　طریق صبر نزدیکم خیال ست
معلم عشق بازی را بیاموخت　　محقق شد که این طور کمال ست
بده ساقی مرا از عشق خود جام　　که طبعم را ز هشیاری ملال ست
خطت دیدم زدم بوسه به احلت　　که در فردوس می خوردن حلال ست
چنان مدهوشم از عشقت که جان را　　نه در هجر نه حظ وصال ست
رخت دیدم ز غیب آواز آمد　　که این از پرتو نور جمال ست
ز لعل نوش تو مدهوش گشتم　　عزیزی گفت چمن این چه حال ست

در آن مشهد که نور تو تجلی ست
بدان مقصد کجا ما را مجال ست

درون قلب مهر می را مقام ست　　که ماه و مشتری دیرا غلام ست
بکن از مجلسم این شمع را دور　　که روی یار من بدر تمام ست
ندانستم که از بهر چه در سر　　هوای وصل دلدارم دوام ست

خیال خال آن سلطان خوبان
مرا اندر نظر هر صبح و شام ست

جمن اندر ازل پیمانه نوشید
ز دست یار ازل مست مدام ست

لا نظیرم صنم بره می گفت
حسن او هر که دیده می گفت

بر جمالش کسی که کرد نظر
حسن او را یکی بده می گفت

مثل او در جهان چو پرسیدم
خلق بالاتفاق چه می گفت

عارفی چون بدید رویش را
وحده لا شریک له می گفت

از جمن چون جبیت گشت جدا
هر زمان صد هزار آه می گفت

عاشق و معشوق و عشق اینجا یکی ست
در دو چشم و در دلم پیدا یکی ست

قطره و موج و حباب از بحر شد
لیک موج و آب آن دریا یکی ست

پیش عاقل صد هزاران صورت اند
پیش عارف صورت و معنی یکی ست

صورت آدم و حوا آفرید
فی الحقیقت آدم و حوا یکی ست

گرچه در فردوس اشجار اند بیش
شد محقق کاندران طوبی یکی ست

همچو مجنون عاشقان بیحد وحد
لیک پنهان و عیان لیلی یکی ست

چون بدریای جمالش غوطه خورد
دید جمن دنیا و عقبی یکیست

ای جلوهٔ جمال تو در جمله کائنات
وی مظهر کمال تو اعیان ممکنات

جاریست بحر فیض وجود تو هر طرف
گر خانقا باشد و یا دیر سومنات

طالع شد آفتاب ظهور تو بر عدم
احداث یافت زان همه ذرات محدثات

موج و حباب و قطره و سیلاب هر یکی
دریاست فی الحقیقت نزد مبصرات

فی الجمله هرچه هست همه حسن روی اوست — گر بنگرم بدیدهٔ دل در تعینات
چون دیده نور ذات تو کافر ببتکده — اقرار کرده بندگی و طمع در نجات
چون از وجود خویشتن بکلی عدم شدم — دیدم جمال قدس بهر ذات و هر صفات
گبران چو فیض شاه بدیدند در بتان — کردند سجده پیش صوامع و مناة ولات

جمشی بنور ذات مقدس بصیر شد
آری بنور حق بتوان دید نور ذات

چون نکتهٔ خیال جمال تو در سرست — زان سیر من ز عالم لاهوت برترست
وحدت گشتم بکلبهٔ توحید لامکان — آن عابدم که معبد من عرش اکبرست
عزلت گرفته ایم چو عنقا بقاف قرب — از کوه قاف طعمه شکم نه در خورست
آنکو براه عشق دل و جان خود نباخت — نزدیک اهل عشق کمینه ز خرست

جمشی چو گشت کاین و باین براه حق
نزدیک او خلا و ملا خود برابرست

دل من از می دلدار شد مست — تنم از اشتیاق یار شد مست
ازان ساغر که من مستم بدنیا — درین عالم ازان بسیار شد مست
جهان را در ازل ساقی رسانید — پیالهٔ عشق ازان عطار شد مست
چو روزی اندران خمخانه رفتم — غلام و خواجه و خمار شد مست
شراب عشق چون عاشق بنوشید — ازان مستی همه ابرار شد مست
بهر مجلس که آن سرمست آمد — ز تاثیرش در و دیوار شد مست
از آن یک قطره چون منصور نوشید — ز خود خور شد و بر دار شد مست
نظر بر خلق چون محبوب فرمود — زمین و آسمان اشجار شد مست

جمشی از فیض قطب شیخ رحمن

درین عالم بهر بازار شدست

دل از یاد رخ تو حیران ست — باده در جام و عشق در جان ست
هیچ فهم ما پس از خواری — از نشه بی نشان چه فرمان ست
عاقبت منزلم چو خاموشی ست — غلغل بلبلان چه دربان ست
حاشش لله که بر تو تکیه زنیم — غیبهٔ تو این نصیب شیطان ست

ماه رو یا جمال قدس نما
که جمن ز اشتیاق بیجان ست

تن من در ملک خوبان شهریار ست — هر آن کو عشق بازو کامگار ست
نصیب از دین و دنیا بر نگیرد — که هیچو تو نگارش در کنار ست
نباشد مثل تو خوبی بدنیا — که عالم از فراغت بیقرار ست
مه و خورشید شرمنده ز رویت — فغان و شور تو در هر دیار ست
هویدا شد میانت از کمر بند — ر گویائی دهانت آشکار ست
بیا روزی بسوی من نظر کن — که ابر دیده ام گوهر نثار ست

جمن تنهائی نالد ز دردت
هوایت در صغار و در کبار ست

تا ز بینا ناز کردن خوی تست — مردن من بالیقین در کوی تست
وی که بردی دل ز من جانان کجاست — راست گویم در خم گیسوی تست
من نه تنها ام گرفتار رخت — عالمی مشتاق حسن روی تست

پیش رویت در سجود آمد جمن
ز آنکه قبلهٔ عاشقان ابروی تست

بهر تو ای ساقی میخوار مست — توبه شکستم شده ام می پرست

سوی حریفان بنگر ساقیا — باده بده آنچه که در ساغرست
گفت خبر دار لب من بشر — تا بدهم جام و صیت که هست
کاین و باین چو شدم در طلب — ساقی من داد ز خم الست
بادهٔ عشقش چو بدستم رسید — مستی آن می ره عقلم ببست
کشف شد اسرار الهی مرا — آمده مقصود ز لطفش بدست

پیر مغان کرد نصیحت مرا
باش حمن تا ابد از باده مست

ردیف الدّال مهمله

ذات پاک تو بود و غیر نبود — عدم آمد ز حکم تو بوجود
عرش و کرسی و لوح و شمس و قمر — آمد از قدرت تو ای معبود
غیر تو نیست در دو کون یقین — حسن تو هست شاهد و مشهود

آسمان و زمین وانچه دراوست ‌‌ ‌ ساختی عینه مادهٔ مردود
هر که در دل محبت دارد ‌ ‌ آخر الامر او بود محمود
من بعقل معاد دانستم ‌ ‌ جز خدا هیچکس نخواهد بود
حق تعالی النظر چو برمن کرد ‌ ‌ سرِّ توحید خویش را بکشود
انچه میخواستم ز حضرتِ دوست ‌ ‌ بیش از آن لطف و مرحمت فرمود
شکر گویم برای عالم را ‌ ‌ که مرا نورِ ذاتِ خود بنمود
همه عالم بذاتِ خود فانیست ‌ ‌ باقی و جا و دانست ذاتِ وَدود

از تجلی اسم نورِ حسّن
دیده اشیا کماهی الموجود

حسن خود را درمیان ما نهاد ‌ ‌ سرِّ ذاتِ خویش را پیدا نهاد
نور خورشید مقدس شد ظهور ‌ ‌ هستی عالم از آن مبدا نهاد
صورتِ کل بر مثال خود بساخت ‌ ‌ نام وی را آدمؑ و حوّا نهاد
از عدم آورد ما را در وجود ‌ ‌ نکتهٔ توحید در صحرا نهاد

دل که عرشِ خاص و مرآتِ خداست
سرِّ خود را ای جمنّ اینجا نهاد

[illegible]

حسن او در جهان چو پیدا شد ‌ ‌ جملهٔ عالم از آن هویدا شد
بود گنجِ خفی بسلک ازل ‌ ‌ نورِ احمدؐ گرفت و دیدا شد
سرِّ توحید را درو بنهاد ‌ ‌ همه آفاق آشکارا شد
از سرای جمالِ لم یزلی ‌ ‌ سر برون کرد و خلق پیدا شد
ذاتِ اقدس که بود مطلق غیب ‌ ‌ در ظهور آمد و هویدا شد

جمنّ آن حسن بوالعجب چون دید

بیاد یار رقصان آفرید

هرکرا بر رخ تای جان نظر خوبی خواهد بود
تا ابد بر سر کویت گذری خواهد بود

با تو سرمست نگارا سحری من بودم
بار دیگر صبح السحری خواهد بود

چون سپیدم بخیزیم ز خاک ای دلدار
بر رخ زلف تو جانان نیسری خواهد بود

از ازل تا ابد در طلبت حیرانم
تا ندانی که جمن باد گری خواهد بود

آن وقت که از پیش من آن یار جدا شد
عقل و دل و دین از من یکبار جدا شد

بنمود رخ خویش دلارام با طوا
حقا چه توان کرد که دلدار جدا شد

فی الجمله کسے را که نظر بر رخش افتاد
هوش و خرد از عاقل و هوشیار جدا شد

رسید عید درین شب هلال روی نمود
بیا ساقی می ده بعاشقان ودود

بشیر و خرما خاطر نمی شود امروز
می بده که بجز میکده نخواهد بود

ز نوش آن بت می خواه ست شوق حیشتن
که میر مجلس مستان مراهمی فرمود

درون مجلس خوبان چو ماه من آمد
هزار ماه رخان را کشید سر بسجود

جمن بجور و جفا های یار صبر بکن
که می دهند برای تو بالیقین مقصود

ای خوش آن روز یکه در لبستان من آن یار بود
دلربای مه رخی غنچه بی دلدار بود

چشم غلطانش چو بادام و لبش آب حیات
قد او چون سرو لبستان جعد او چون مار بود

مشک تاتار و ز ازهار و عنبر و بوی عود
مطرب و چنگ و رباب و ساقی و آن یار بود

بلبلی بر شاخ نشسته ناز میکرد دگل
عندلیب آواز داد و کبک در رفتار بود

تو دل شگفتی مغنی بود صوفی بر سماع
دف زنان دف میزنند و هر یکی در کار بود

حاسدم حاضر نبود، و مدعی بوده ملول
محتسب در خواب بود و چشم من بیدار بود

کردیار ایام عیش خویش را جمن بگفت
ای خوش آن روز یکه با من آن بت میخوار بود

ردیف الراء مهمله

شدم در لامکان چون محرم اسرار
بفیض قطب عالم شیخ راجن
همای گلستان قدس گشتم
وجود خویش را معدوم دیدم

رسیدم در مقام قرب دلدار
بچشم سر بدیدم بحر انوار
بقرب خاص حضرت یافتم بار
بپای دل برفتم پیش دلدار

مساوی شد بجمن کعبه و دیر
بخواہد خرقه پوشد خواه زنار

ای که بنمودی جمالت را باطوار دگر
طالب حسن خودی بر خود نظرها میکنی
گاه پوشی دلق صوفی گه قبای سلطنت
نی منم آشفته تنها بر رخ زیبای تو

بهر حسنت ساختی هر سو خریدار دگر
نیست جز شغل محبت با خودت کار دگر
مظهر سازی دگر از بهر اظهار دگر
زلف تو دارد بهر تارے گرفتار دگر

انتظار ذات پاکت نیست جمن را کهی
زانکه مے بیند ترا هر دم بدیدار دگر

علی الصباح رسیدم چو در مقام حضور
ندا بگوش من آمد ز عالم ملکوت
اگرچه رحمت او غالب ست بر عصیش
مدام ذکر خدا کن مباش غافل ازو

بشارت آمد لاتقنطوا ز رب غفور
که ای خلاصه تقدیر از چه مسرور
نشاید که تو از لطف او شوی مغرور
که ذکر دوست دلت را کند سراسر نور

درین مقامِ فنا چند روزے مانی
مسازه ماندن خود را بلند بامِ قصور

بگوشِ دل چو شنیدم من این کلامِ حبیب
شدم مفرح ازآن قول گشته ام معمور

بگوِ ہمتی آور بغیر حق منگر
بپوشش خلعت معنی و دلق کہنج ضرور

جیمن تو دولتِ دنیا و دین اگر خواہی
مبند نقدِ وجود ت براین سرای غرور

عشق در تختگاہِ عالمِ نور
مے گرفتے کمال ذوقے حضور

بود در علمِ او ہمہ معلوم
بود در امرِ او ہمہ مامور

مرغِ روحم بباغِ عالمِ قدس
طیر کردی در آشیان سرور

شاہ خود بود عاشق و معشوق
باختی عشق با بتان مستور

گاہ طالب شدے گہے مطلوب
گاہ ناظر شدی گہے منظور

گفت احببت بادشاہ وجود
شورِ عشقت فتاد تا دمِ صور

ربِ ارنی کلیم گفت زشوق
لن ترانی شنید بر سرِ طور

جیمن آن سیر کی توانی کرد
در مقاماتِ عشق باش صبور

ذاتِ مطلق حجاب ظلمتِ نور
بیش خود ت تا شود مشہور

طالبان را طلب چو غالب شد
از رخش کردہ اند برقعِ نور

پیش ایشان خیال راہِ تست
دین و دنیا و جحیم و جنت و حور

مست ولا یعقل اند از میِ عشق
طالبِ روے او ز دار سرور

جیمن از فیض شیخ راجن یافت
معرفت با شہودِ ربِ غفور

ساقیا بادہ مطہر گیر
باج از شاخ سبز و سبزہ پذیر

شربت صاف رز بده از راز — تا شود مست هر کبیر و صغیر
شاید این مستی شراب طهور — بکشد سوی ملک عشق کبیر
نور در نور ذات و حسن صفات — عشق در عشق بی نیاز و نظیر

جمن از شور ناله و فریاد
در عشق تو مے شود تغییر

سکندر شاه عادل بن مظفر — سفر کرد از جهان آن ماه انور
نبودے مثل او خوبے بعالم — کجا ماند آن آفتاب ماه پیکر
بظهر پنجشنبه نوزده روز — ز شعبان کشته شد آن کان گوهر
ز سال نه صد و سی و سه بودی — بدار خلد گشته او مقرر
شهید و پاک حال مقعد صدق — برد باد از حق مهر مکرر
هر آن باغی که کشت آن شاه را — بشد روی سند تا روز محشر

جمن بهر خدا گفت این غزل را
بود اجرش لقاء الله اکبر

با دوست خود بساز و ز غیرش فرار گیر — بگذر ز قال و قیل و بکویش قرار گیر
از نوش لعل آن بت میخواره مست شو — از خویش محو گشته ز عالم فرار گیر
نصیحت ز من شنو اگر ای دل تو عاقلی — کونین را گذاشته راه نگار گیر
پیوند غیر حق ببر از خود به تیغ زهد — فارغ بشو ز حرص ز دنیا کنار گیر

جمن شدی چو کاین و با این براه حق
اکنون بنوش باده و دنبال یار گیر

ردیف الزاء معجمه

ہمہ می گران نہ گویم راز — گرچہ معنی حقیقت وچہ مجاز

در ازل نام غیر یار نبود — بود ذات حبیب بندہ نواز

ناظری کس نبود تا نگرد — حسن ذات مقدس ممتاز

بود در باغ قدس مرغ دلم — کرد از آشیان خود پرواز

آفتاب رخش چو طالع شد — کرد روشن ہمہ نشیب و فراز

بلبل محبت بود در بستان — بر سر شاخ شیفتہ کردے ناز

چہ توان کرد وصف دلبر را — قصہ صنع یار ماست دراز

جمن اعراض کن ز غیر خدا
با حبیب قدیم عشق بباز

مطرب با چنگ عشق را بنواز — نغمہ داؤد را بکن و بساز

نور ذات جمال لم یزلی — فیض مجتس ست در دل مساز

تا شود حسن جملہ کون و مکان — آن ہوای رخ شہ مہ ساز

بعد ازان باد جان جملہ جہان — بر رخ خالق نشیب و فراز

نازنینا جمال خود بنمای
تا ببیند جمن بصد اعزاز

ردیف الشین معجمہ

در خرابات مغان چون گذری کردم دوش — ہوای رخ زیبای یکی بادہ فروش

آمد از خانہ برون یار مرا می پرسید — از کجا میرسی ای والہ شیدا بیہوش

گفتم ای جان و دل و دین فدای رخ تو — در ہوای تو چنانم کہ نہ عقلست نہ ہوش

گفت دکان دغا بشکن و سجادہ بسوز — خرقہ زہد بکن بادہ و پیمانہ بنوش

بعد ازین راه سلامت بنمائیم ترا — نیست از هستی خود شو بکن این پند بگوش

چون شدم کاین و باین برسیدم جائی — کاندر آن هست گروهی همه در جوش و خروش

بی‌سر اینده همه مست بغیر از مطرب — در سماع عند عزیزان همه در نوشانوش

خواستم تا بکنم چند کنایت با او — سخن آغاز چو کردم همه گفتند خموش

کعبهٔ نی که زیارت بکنی بی سر و پا — نیست مسجد که تو بی منع در آئی چو وحوش

هست این میکدهٔ عشق در و اهل و لان — از ازل تا ابد از طلب حق مدهوش

گر ترا هست هوای رخ زیبای نگار
چون چمن رو به یکی جرعه دو عالم بفروش

شدی معمر دل با خدا کن ای درویش — ز قلب خویش کثافت جدا کن ای درویش

هوای دین و دنیا چگونه آید راست — ز بند هر دو دولت را رها کن ای درویش

تو عهد کردی که از غیر حق نخواهم ساخت — چو باز گشتی عهدت وفا کن ای درویش

برفت عمر و نشد از تو هیچ کار خدا — وجوب و فرض خدا را ادا کن ای درویش

ز خواب غفلت بیدار شو که پیر شدی — تو توبه از گنه و از خطا کن ای درویش

هنوز باز نه می آئی از معاصی حق — برو تو ترک هوا و ریا کن ای درویش

بزهد و تقوی و شیخی خود شدی مغرور — نجات خویش بلطف خدا کن ای درویش

اگر مراد بخواهی نصیحتم بشنو — دوام خدمت اهل صفا کن ای درویش

صلی الله علیه و آله — امام جملهٔ پیغمبران محمد دان
تو بر شریعت او اقتدا کن ای درویش — و اصحابه و بارک و سلم

خطی کشید جان جهان بر مثال خویش — ظاهر نمود در همه غنج و دلال خویش

آورد مظهرات عجایب ز قدرت خویش — تا بنگرد مدام در آنها کمال خویش

کس را نبود علم براحوال قدس او — آدم بیافرید بدو گفت حال خویش

دلهای دوستان زده صیقل چو آینه ‌‌‌— تا در جلال ذات ببیند جمال خویش

چمن ز فیض حضرت شاه جهان گفت
خطی کشید جان جهان بر مثال خویش

وقت عیش است ای دلا هشیار باش — یار آمد پیش من در کار باش
با نگار دلربای گلرخی — در میان خانهٔ خمار باش
عشق بازی نیست کار هر کسی — خواب غفلت دور کن بیدار باش
بادهٔ گلرنگ گیر و شکر گوی — از نماز بار یا بیزار باش

دست در زلفش نهاده ای چمن
دائما در کوچه و بازار باش

ردیف اللام

خوش آمدی ز کجا میرسی تعال تعال — کرم نمای و بگو یا حبیب کیف الحال
ز مشک بر رخت ای ماه نقطهٔ داری — چنان بود که برآید ببام کعبه بلال

فرشته و بشر و جن هر که روئیت دید
بجز ثنای تو ای چاره نکرد مقال

بگذر ای دل از سؤال با جلال — قصهٔ عشقش نیاید در مقال
در هدایه و بزدوی در منار — صرف کردم عمر خود بسیار سال
کشف و کشاف و طوالع خوانده ام — پیش استادان خود اهل کمال
چون رسیدم در خرابات مغان — مست گشتم از شراب لایزال

در مقام حیرت آمد چون چمن
گشت تائب از جلال و قیل و قال

آمد بهار بی تو بود چون فراغ دل — بارے بیا پی بهر تفرج بباغ دل
جانان قرار نیست دلم را بغیر تو — بوئی لطیف خود برسان در دماغ دل
روز من از فراق تو آهی برون زدم — افلاک سوختند ز تاثیر داغ دل
با دوستان که وصل تو روزی کند نزول — در منزل غریب فقیر از سراغ دل

چمن فراغ بی تو ندارد دهان بگفت
آمد بهار بی تو بود چون فراغ دل

ردیف المیم

رهبران راه حق را باد از ما صد سلام — خاصه بر قطب جهان و حضرت شیخ نظام
بادشاه بی نگین و تاجدار و بی سریر — شهریار بی تجمل پیر پیران تمام
واجب او ذات موجودست در عالم همه — باده نوشیده است تا شد مست حضرت تا بکام
در مقام قدس در روز ازل با یار خود — معتقد و پیراست جمله جن و انس و خوش بکام
آفتاب اصفیا و ماهتاب اولیا — پس رو شاه رسل سلطان الملک انتظام
منظهر انوار قدس و مظهر اعجوبها — وارث توحید اعظم طالب حق همام
سید قوم و امین و بادشاه دو جهان — حبذا آن سرور آن کو را مریدان غلام
روضه او خلد اعلی دهلی از دار الملک — نام او نام رسول کش آن بلند آمد بنام
زائران روضه اش بشری لهم در هر زمان — بندگان حضرتش طوبی لهم آمد مقام

ای صبا بر گو تو از من خواجگان چشت را
صد درود و صد تحیت صد پیام و صد سلام

مرغ عرشیم کز هوای هویت پریده ایم — از آشیان قدس در اینجا رسیده ایم
اعیان ممکنات چو از ذات غیر نیست — لا بد صدای قدس ز هر کس شنیده ایم

رجحان چو دیده ایم ببازار حسن دوست
نقد دو کون داده هوالیش خریده ایم

رفتیم چون وجود جهان ظل شاه ماست
از قوت شهود زعالم بریده ایم

رفتیم چون بکوی خرابات عشق او
جامی بدست ساقی مستان چشیده ایم

عالم محاط و ذات و صفات خدا محیط
بهیبت زده زسر احاطه چمیده ایم

جمن درون قلب کدورت که هرچه داشت
جاروب نور داده غبارش کشیده ایم

نقطهٔ عشق تو عیان دیدم
وصف ذات تو بی بیان دیدم

فیض نور تو چون جهان بگرفت
لاجرم حسن تو عیان دیدم

چون زهستی خود فنا گشتم
جملهٔ اسرار لامکان دیدم

لن ترانی اگرچه گفت حبیب
نیز ارنی درین جهان دیدم

جمن از فیض شیخ رحمن گفت
بحر توحید بی کران دیدم

مظهر ذات کبریا مائیم
گاه اوصاف و گاه اسمائیم

چون جدا نیست موج از دریا
لاجرم با حبیب یکتائیم

فیض دریای لطف جاری شد
ما در آن آب پاک پیدائیم

طایر گلستان لاهوتیم
از مقامات قدس می آئیم

خرقهٔ فقر مے دهیم از آن
تا جهان را اله بنمائیم

ذرهٔ مهر دوست ظاهر شد
ما ازان نور ذات بیضائیم

طوق داران حسن ایمانیم
طالبان قدیم اللهیم

آفتاب جمال لم یزلی
سر برآورد زان مصفائیم

از خمستان شوق مے خوردم
تا ابد مست بی سر و پائیم

در خیال وصال جان جهان
ای چمن کائنات جویائیم

بے حد کہ چو ما گناہ والایم — بخشایش تو پناہ داریم
فضل تو ز جرم ماست بسیار — زان لطف تو عذر خواہ داریم
کردیم تمام عمر ضایع — اعمال بسے تباہ داریم
فضل و کرمت بخاص و عام ست — زان چشم کرم براہ داریم
در حشر برای ما چو آرند — ما زاری و عجز و آہ داریم
خورشید کرم بما چو تابد — انگاہ رخ چو ماہ داریم
ما را چہ غم ست در دو عالم — مونس چو تو ای الہ داریم

عصیان چمن چو بیشمار ست
زان ست کہ رو سیاہ داریم

چون ز مشایخ نظری یافتم — ہر دو جہان را خبری یافتم
چون شدہ ام تارک دنیا و دین — بر سر کویش گذری یافتم
در ہمہ جا نور خدا دیدہ ام — چون کہ ز بصری بصری یافتم
در طلب دوست چو گم گشتہ ام — مقصد خود ہر سحری یافتم

در نظر خویش چمن ای عزیز
ہر دو جہان مختصری یافتم

از میل غیر حق دل خود پاک کردہ ایم — بر دامن از فراق تو صد چاک کردہ ایم
بگذاشتیم ہر دو جہان راز بہر تو — دادیم جان براہ تو تن خاک کردہ ایم
ایثار و انکسار چو بخشید حق مرا — خود را میان خلق چو خاشاک کردہ ایم
با خنجر مجاہدہ کشتیم نفس را — زین نور روح شعلہ افلاک کردہ ایم

دلے که در مقام صفا چون سپیده ایم — از میل هر دو عالم دل پاک کرده ایم

گوید چمن ز درد فراق تو هر زمان
ز آب جگر دو دیده نمناک کرده ایم

چون دیده ام فضل خدا بر شیخ راجن بن علم — کردیم جان و دل فدا بر شیخ راجن بن علم

میسوزد از دردش دلم هر لحظه مینالم از آن — از صبح نالم تا مسا بر شیخ راجن بن علم

میخواهم از درگاه حق پر نور باشد قبر او — دایم بود لطف خدا بر شیخ راجن بن علم

درد فراق روی او در سینه ام جا کرده است — این درد را باشد دوا بر شیخ راجن بن علم

مسکین چمن از درد او محزون و غمگین گشته است
دفع غم و شادی ها بر شیخ راجن بن علم

دلم چون طالب حق شد از آن در کار می بینم — ز دنیا روی برگردم از آن هوشیار می بینم

چو فانی گشتم از خود من لقای یافتم با حق — بدان هر جا که می بینم جمال یار مے بینم

من این معنی و صورت را هر آئینه میدیدم — همان معنی که میخواهم در آن رخسار می بینم

شدم بیزار از کونین و گشتم کاین و باین — بچشم ظاهر و باطن من آن دلدار می بینم

رخش چون ماه تابانست و زلفش چون شب یلدا — قدش چون سرو بستان و لبش خونخوار می بینم

شرابے در ازل خوردم ز دست ساقی مستان — از آن خود را هر کو مست و هر بازار مے بینم

گہے خود را جنید دهر و گاهی بایزید عصر — گہے شبلی گہی نوری گہی عطار می بینم

ترا دادند چشم و دل بدان دیدی تو ای چمن
از آن در حال میگوئی که من غفار مے بینم

از خرقهٔ پشمینهٔ ریائی چو بشستیم — با ساقی مستان بخرابات نشستیم

با جرعهٔ لعل بت میخواره چو خوردیم — از روز ازل تا ابد مست الستیم

بودی دل ما تائب ازین جمله مناهی — چون باده بهم داد همه توبه شکستیم

تسبیح و صلاة و عصا کرد یکسو
چون قطب جهان احمن بر من نظری کرد

از تار سر زلفش زنار ببستیم
المنة لله ز خودی پاک بجستیم

چون پردهٔ تلبیس جمن کرده ز رخ دور
زان گفت که از حلقهٔ دارین برستیم

ما مدتی بصحبت دلدار بوده ایم
در دار قدس محرم اسرار بوده ایم

در مجلس حبیب بخوبی و خرمی
بی درد و حزن و زحمت اغیار بوده ایم

نوشیده ایم جام محبت ز دست یار
مست الست بر در خمار بوده ایم

اندر مقام قدس همیشه بقدسیان
در طاعت و عبادت غفار بوده ایم

پیش از ظهور عالم در آستان قدس
هست قرب گلشن دلدار بوده ایم

بسیار سال ها بهوای هوایش
در باغ قدس زایر و طیار بوده ایم

جمن چو هست مخزن اسرار ذات دوست
بی این جمن مشاهدهٔ انوار بوده ایم

ما طالب حسن روی یاریم
آشفتهٔ زلف آن نگاریم

از درد فراق آن پری رو
محزون و طپان و بیقراریم

مستیم ز صبح تا شبانگاه
از غیر و سوی خبر نداریم

بدنام بعشق خوب رویان
یکبار نه بل هزار باریم

از روز ازل شدیم سرمست
بی هستی خویش غمگساریم

جمن بزبان حال گوید
ما مظهر نور کردگاریم

از دیوان بقا طالب یار آمده ایم
ور نه در دار فنا بهر چه کار آمده ایم

غیر حق را نگذاریم و به در آییم
که ز اقلیم عدم بهر نگار آمده ایم

در ازل غرق بدریای وصالت بودیم
آیت وحدت حق بر رخ خوبان دیدیم
ماکجا و هوس طعمهٔ دنیا زکجا

موج عشق تو چو بر زد بکنار آمده‌ایم
ور نه بر راهِ شما مثل غبار آمده‌ایم
باز عرشیم که اینجا بشکار آمده‌ایم

مطلب غیر خدا را جمن اندر دنیا
مدت عمر که دیدے بگذار آمده‌ایم

بعد ازین طالب خدا باشیم
ترک دنیا و آخرت گیریم
از صفاتِ بشر برون آییم

از همه غیر حق جدا باشیم
جالسِ مجلس صفا باشیم
طائر عالم علا باشیم

جمن از واقعه غزل را گفت
بعد ازین طالبِ خدا باشیم

در مقامات صفا سائرمنم
بحر سوزش چون که موجی زد برون
چونکه الانسان سری گفت دوست
انچه مستور ست از ابصار خلق

گلستان قدس را طائر منم
لاجرم نور خدا ظاهر منم
زان سبب اسرار را ماهر منم
آن جمال ذات را ساتر منم

سرِ ذاتش چون جمن را کشف شد
گفت زان بر چشم او شاطر منم

ما مست الست با خدائیم
ما طائر گلستان قدسیم
طیری که فرشتگان ندانند
ما گرچه میان خلق باتن
ما مصورت عشق کردگاریم

ما ها دے خلق و رهنمائیم
پرواز کنان آن هوائیم
ما سیر کنان آن سرائیم
لیکن ز دِل از همه جدائیم
اسرارِ محبتش کشائیم

جمن تو مگو اگر شریعت
دامن بکشد جهان نمائیم

آنیم که جز خدا نخواهیم — زیرا که مجرد الهیم
ما عاشق ذات کردگاریم — نے طالب بهر مال و جاهیم
ما خرقهٔ فقیر را بپوشیم — ما خلعت سلطنت چه خواهیم
درویشی ما ز حسن اعلاست — زیرا که درین مقام شاهیم

جمن بزبان حال گوید
در عالم فقر بادشاهیم

از جمال ذات او پیدا شدم — چون صفاتش دیدم و شیدا شدم
حسن او را یافتم در هر وجود — زانکه من از نور او بینا شدم
پرتو خورشید وحدت شد ظهور — در همه آفاق زان جویا شدم
دام کردم از جمال او سخن — در مقام عارفان گویا شدم

گشت معدوم از وجود خود جمن
گفت زان من مظهر اسما شدم

گهے سیاه گلیم و گهے سفید گلیم — لباس داوم امر مرشد کریم و رحیم
نظیر او نشده در جهان بزهد و صفا — براه شرع و طریقت شهود نور عظیم
چه وصف او بتو خوانم که الکن است زبان — چه نام او ببرم بر زبان گنگ سقیم
بسیر او نرسیدی ملک بطیر و نه جن — بخارقات عجایب معجزات کلیم

جمن کمینهٔ مریدان شیخ راجن را
که بود ابن علم ابن سراج دین قدیم

عارفانیم که از عالم نور آمده ایم — بلبلانیم ز بستان سرور آمده ایم

یعنی شیخ جمال الحق والدین عرف شیخ جمن ابن شیخ محمود راجن ابن علم الحق والدین ابن شیخ سراج الحق والدین قدس اسرارهم

از ازل آتش عشق تو مرا می شود — پرده بردار که از منزل دور آمده ایم
موج عشقت که بدریای صفا برمیزد — ما از آن بحر مقدس بظهور آمده ایم
بحر مائیم ز تو عفوا بدست طلبیم — سائلانیم بدرگاه بشکور آمده ایم
فیض دریای بقا ئیم درین دار فنا — تو ببخشای که از منزل دور آمده ایم

جمن از فیض تو هر لحظه ترا میخواهد
لطف فرما که درین راهِ بعزور آمده ایم

مرشد پاک بے نشان دیدم — صورت عشق در جهان دیدم
چون باوصاف او نظر کردم — مظهر ذات حق عیان دیدم
شیخ راجن ولی قطب جهان — بر رخش نور حق عیان دیدم

آفتاب مشایخ اسلام
در شب تیره دُرفشان دیدم

عشق چون خواست نیست انجام — هست گردد بنور ذات مدام
از سحاب جمال لم یزلے — قطرهٔ ریخت در خواص و عوام
همه دریاست تا بجوا ئی موج — مختلف گرچه خلق گوید نام
بحر توحید موج بیرون زد — همه عالم از آن شده بنظام
نور ذاتش چو بر زمین افتاد — گشت روشن از آن جهان عظام

حق تعالے کشاد چشم جمن
تا بدان دید نور دوست مدام

ما بعشق شیخ برهان آمده ایم — نی ز بهر مال و اسپان آمده ایم
از هوای وصل سلطان دو کون — رو بره کرده شتابان آمده ایم
دین و دنیا را نه میخواهیم ما — از براے شاه خوبان آمده ایم

رو نهمی آریم بر اهل عنا
زان که ما از عشق ایشان آمده‌ایم

هر دو عالم ترک داده‌ای چمن
در هوایش مست و حیران آمده‌ایم

ما قبله در چهرهٔ دلدار کرده‌ایم
دل از هوای غیرش بیزار کرده‌ایم

بگذاشتیم صومعه و سجاده مدرسه
مسکن بکوی خانهٔ خمار کرده‌ایم

چون یافتیم یکسر موی نگار خویش
از تار زلف آن بت زنار کرده‌ایم

دعوای صاحبی چو بما کرده آن نگار
ما خط بندگیش باقرار کرده‌ایم

از یاد ما برفت مقالات غیر حق
بحث حدیث عشقش تکرار کرده‌ایم

در کار عشق باز می مانع مشو مرا
ایام عمر صرف درین کار کرده‌ایم

دانسته شد که غیر خدا جمله باطل است
از غیر حق ازان جهت انکار کرده‌ایم

هر قوم راست دینی و رائی قبله‌ئی
ما قبله بجانب دلدار کرده‌ایم

مسکین چمن نظر ز مشایخ چو یافت گفت
اسرار ذات حق را اظهار کرده‌ایم

آنم که بجز تو صنمی یار ندارم
جز یاد توای دوست دگر کار ندارم

بر یاد رخ خوب توای سرو گل اندام
گاهے بدلم حزن و غم و بار ندارم

خمار ز من خرقه و دستار طلب کرد
هی هی چه کنم خرقه و دستار ندارم

زانکه که ز من گشت جدا آن بت زیبا
گاهے هوس دیدن گلزار ندارم

چمن پسر ابن علم گفت بدلبر
در جمله جهان همچو تو غمخوار ندارم

بار ما در کوے جانان میرویم
گاه ظاهر گاه پنهان میرویم

باغ عیشم هست گلزار رخش
زان بعشقش در گلستان میرویم

در ازل خوردیم می از دستِ دوست — تا ابد سرمست و رقصان میرویم
در هوای لعلِ آن میخوار مست — هر زمان سوی خمستان میرویم
تیز گردانید مرکب را ز راه — سوی بین شاد و خندان میرویم
اینکه از دکن بسوی گوجرات — قصد کرده ای عزیزان میرویم

تا به بینم روضهٔ قطب جهان
شیخ راجن از پس آن میرویم

شبی در مجلس دلدار بودیم — ز شام تا سحر بیدار بودیم
نبودی مدعی و حاسد آنجا — همه سرمست و ما هشیار بودیم
شراب و شمع و ساقی و غزلخوان — خوش آن وقتی که با آن یار بودیم
بیانی چون کنم احوال خود را — که با حق محرم اسرار بودیم

نظر چون کرد بر من شیخ راجن
بشب با طاعتِ غفّار بودیم

ردیف النون

قطب عالم نصیرِ دولت و دین — آفتابِ ولایت و تمکین
خیمهٔ شرع را ستون بزرگ — مقتدا او امامِ اهل یقین
رهبرِ راه وحدتِ عظمی — پیرو حضرتِ رسولِ امین
شمعِ جمع و چراغِ دار الملک — آن چراغی که آفتابِ متین
نورِ وی هند را تمام گرفت — صفتِ او تا سما همه ارضین
عارفِ ذاتِ حق عریف سمات — صاحبِ معجز خارقاتِ مبین

از چمن صد ستانه بوسیها

روضه اش را که هست خلدِ برین

ای زمین شاید که تازی بر بلندِ آسمان — زانکه تو هستی مقرِ اولیا و عارفان

سجده گاهِ انبیا و منشأ اہلِ علوم — معبدِ خاص و عوام مستقرِ عاشقان

قطبِ آفاق و علیم و زاہد تقوی پرست — شیخ راجن بن علم شیخ گروہِ طالبان

گر کراماتش نویسم دفتری گردد تمام — در صفاتِ او بگویم گنگ گردد این زبان

خواجگانِ چشت را ذات مظہر خوش خلف — صاحبان سر را آن مقتدای عارفان

عارف الله شناس و عالمِ شرعِ رسول صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم — زاہد از دنیا بکلی عابدِ شاہِ جہان

جمن ازوی مستفید و خلق ازوی مستمند
یمن انفاس الہی رہنمای جاودان

گر عاقلی توای دل کار خدا بکن — ترک ہوای نفس و آفاق و ریا بکن

از نفس خود بہمین شریعت برون خرام — ہر دم طوافِ خانۂ آن دل ربا بکن

آیاتِ حق اگر تو بخواہی که بشنوی — از خود صفاتِ نفسِ ذمیمه جدا بکن

خواہی که بنگری رخ جانان بچشمِ دل — بگذر ز غیرِ دوست دلت را صفا بکن

عالی مراتبا تو بخواہی و حشر — عہدِ قدیم دلبرِ خود را وفا بکن

گر تابع حضور خدائی توای جمن
در جملگی متابعت انبیا م بکن

عجب شوقیکه دارد شیخ راجن — زہے ذوقیکه دارد شیخ راجن

اگر حق را بخواہی آو از و خواہ — ہمان نعمت سپارد شیخ راجن

که او شاہیست در ملکِ محبت — بدان لب لطف دارد شیخ راجن

جہان آشفته شد بر حسن رویش — رخ چون ماہ دارد شیخ راجن

وصالِ دوست گر خواہی طلب کن — ازین کشفی که دارد شیخ راجن

بتحریر و تقریری نیاید — کراماتی که دارد شیخ راجن
مقام قطبیه او راست تحقیق — صفات دوست از شیخ راجن

جمن را شد محقق این معانی
کمال فضل دارد شیخ راجن

اثر شد دعائی سحرگاه من — درین شب بیاید بیر ماه من
خدای جهان را بگویم ثنا — که سلطان خوبانست همراه من
عنایت خداوند در کار شد — روم بی غم و خوش درین راه من
جوابی ز قربت شنیدم ز دوست — همه رفت نالیدن و آه من

ز لطف خدا سرخسرو شد جمن
سیه رو شده جمله بدخواه من

آن البش

دل ز غیر دوست دایم پاک کن — دامنت را از غمش صد چاک کن
طالب مدهوش باش اندر طلب — جان بباز و سر به آتش خاک کن
زاهد از سیه ریای دور کن — دلق معنی پوش و دل غمناک کن

از صفات نفس بگذار ای جمن
دل ز غیر دوست دایم پاک کن

باطنت با ذکر حق معمور کن — آنچه غیر دوست باشد دور کن
لذت دنیا و دین از وی مخواه — طالب او باش و دل پرنور کن
بگذر از حرص و هوائی این جهان — نام حق را بر زبان مذکور کن
پای خود گردار ز اهل هوی و پای — روی خود را از همه مستور کن
زاهدا بگذر ز زهد ظاهری — نقد عرفان را برو دستور کن

دولت دارین گر خواهی جمن

نام خود در عاشقی مشهور کن

نور ذاتش دیده ام در هر زمان
از صفات نفس بیرون آمدیم
خواسته بود آنچه موسی در جبل
طائر بستان قدسے بوده ام
وصف فردوس حقیقت چون کنم

چونکه رستم من ازین کون و مکان
سیر کردیم در مقام لامکان
من همی بینم بروی پهوشان
طمع دانه آدم اندر جهان
زان که مانندے ندارد نی بیان

گر ز من پرسند چون دیدی چمن
من همی گویم که دیدم بے نشان

چون که شد مود دوست کن فیکون
سیر کرد از مقام بیچون نے
درد ها راست وصل او درمان
عارفان را بهر صباح و مسا

آنچه در گنج بود شد بیرون
باز موصوف گشت با چه و چون
ز هر ها راست نام او افسون
حسن خود را نمود گوناگون

بود انوار ذات او مستور
گشت مکشوف در جهان از نون

ردیف الواو

مطربا وصف یار ما بر گو
ما سوی الله دور کن ز دلم
سخنت زنده مے کند دل را
واعظا امروز وعظ گفت مرا

صوت خوب و ترانه خوشتر گو
شعر شیرین مثل شکر گو
باز نو از قول از سر گو
سخن غیر دوست کمتر گو

ساقیا مے بیار مستانه

زهد ما را شکست میخانه

قوت روح ست نغمهٔ تر کو   ومبدم مدح دوست دیگر کو
چنگ عود و رباب جان هست   ذکر دلدار اندر آن در کو
آنچه وارد شود ترا از غیب   لایق صوفی و قلندر کو
تا در آیند صوفیان بسماع   خیز مطرب صفات دلبر کو

ساقیا مے بیار مستانه
زهد ما را شکست میخانه

ردیف های هوز

ای سحاب لطف تو بر جمله اشیا ریخته   آب دریائی جمالت در همه جا ریخته
پرتو خورشید حسنت چون همه عالم گرفت   در قلوب عارفان نور مصفا ریخته
طالب ذات قدیمت هر که شد اندر جهان   در هوای وصل تو دنیا و عقبی ریخته
از خمستان قدم چون عاشقان خوردند مے   ساقی مستان حضرت جام بر ما ریخته

از شراب اشتیاقت باده خورده حمین
مست شد تا روز محشر عقل خود را ریخته

ای ز نور روی تو ملک و ملک پیدا شده   صد هزاران عالم از خوبی خوشت پیدا شده
حسن تو سرمایهٔ خوبان عالم آمده   جمله موجودات ازین جا بر رخت شیدا شده
در هوایت آسمان قصان چه صوفی و ایما   در ثنایت قدسیان عرش در غوغا شده
روی تو باغ بهشت و خوی تو کوثر دولت   بحر بی پایان ست عالم اندرو دریا شده
نور تو گر در درخشیدن نمی آمد جهان   سر بسر تاریک گشتی چون شب یلدا شده
آفتاب دین رحمین ذات پاکت ای رسول   ذات پاکت از همه مستفیض مستصفا شده

صلی الله علیه و آله و سلم

تا چمن یک جرعه را از خم عرفان چشید
عارف ملک صفا و قرب او ادنی شده

دل از آنگاهیکه در جنت گرفتار آمده	از هوای جنتی و فردوس بیزار آمده
زاهد ما گر سوی کوی دلارام گذشت	این نه پنداری که او از خویش هوشیار آمده
هر کرا یک جرعه می از لعل میگون رسید	با کمال زهد و تقوی مست میخوار آمده

بر دل مسکین خود طعنه نمی آرد چمن
جمله عالم زانکه بر رویش گرفتار آمده

آن شهسوار چونکه ببازار آمده	مشتاق شد جهان و خریدار آمده
عالم ز نور ذات مقدس منور است	ورنه بدم چگونه نمودار آمده
از ذات او ظهور شده جمله کائنات	از فیض نور او همه انوار آمده
آن بحر حسن چون ز خود امواج زد برون	انهار مختلف همه آثار آمده
خالی ز حسن او بجهان هیچ جا نیست	اشیا به تابش رخ دلدار آمده
در هر لباس صورت محبوب ظاهر است	آن واحد است گرچه بتکرار آمده
یکحرف اصل بود کزان بیست و هشت حرف	در نطق ناطقان همه اظهار آمده
ایمان نتیجه ز جمال شهی بدان	کفر از جلال حضرت دلدار آمده

اسرار ذات پاک خدا بی نهایت است
ای چمن اصل شرع در انکار آمده

ردیف یای تحتانی

دل را بکن مصفا تا روی یار بینی	در هر طرف که جوی حسن نگار بینی
تا آنکه غیر حق را از دل برون فشانی	چون نور ذات خود را بی انتظار بینی

چون روز حشر خلقی پیدا شوند از خاک — ای عز و جاه خود را بی اعتبار بینی
آنروز نیاید میکن ترسند خلق از خود — آنروز خویشتن را مسکین و زار بینی
ای ناتمام قاضی بر نفس خود نظر کن — با خصلت ذمیمه چون روی یار بینی
گر از وجود وا از خود باشی عدم بکلی — هر دم جمال پاکش بی اختیار بینی
امشب برای وصلش گر میروی پیاده — فردا بعز و جاهش خود را سوار بینی

تا از صفات کلی بیرون نه آیی چمن
کی دل ربای خود را اندر کنار بینی

تا ز دل غیر حق بدر نه کنی — در مقام صفا گذر نه کنی
ستر وحدت ترا عیان نشود — تا ز اوصاف خود سفر نه کنی
تا نیایی برون ز هستی خود — بر جمال خدا نظر نه کنی
ملک وصلش نیاوری در دست — تا تو شمشیر زهد بر نه کنی
همچو آدم برو ندامت کن — تا گناه خدا دگر نه کنی
تا نه سوزی تنت بآتش عشق — دلبر خویش را ببر نه کنی

ای چمن کی رسی بدار حضور
تا تو فرمان حق بسر نه کنی

این چه دو قست انکه ای با عارفان آمیختی — وین چه شوقست انکه ای با عاشقان انگیختی
کرده واله جهانی را و نمودی رخت — تیر فرقت را زدی و خون عالم ریختی
پردهٔ عشقی ز سوزن ساختی ای جان ما — حبل مقصود مسیحا اندر آن بگسیختی
راه موسی را نمودی گمرهی فرعون را — تو انا الحق گفتی و حلاج را آویختی

اندر آن وقتی که عالم آفریدی ای خدا
خاک چمن را بعشق خویشتن آمیختی

جل جلاله

عاشق شدیم بر رخ خوب تو ای پری　　ای آنکه در زمانه تو امروز سروری
مثل تو نیست در همه عالم باتفاق　　اقرار کرده اند همه عالم که برتری
در حسن و در جوانی و در خلق و در کمال　　در عزو در طراوت و در جود و مهتری
مشتاق روی تو همه هستند تا بحشر　　ای دلستان دهر یکی ماهِ انوری

جمن بسوی طرهٔ طرار تو چنان
مست است هوشیار نباشد بره بری

ای بادشاه حسن بمیدان خوش آمدی　　وی ماه و مشتری بشبستان خوش آمدی
فی الجمله چون سیدی در مجلس ای صنم　　با من شراب نوش که مهمان خوش آمدی
بی تو مرا قرار نباشد به هیچ گاه　　امروز که اقرار دل و جان خوش آمدی
منت خدای را که درین دامگاه خاک　　با نور سرور بدیعنان خوش آمدی
جان جهان فدای تو بادا که از کرم　　شاهی و در سرای گدایان خوش آمدی

جمن به تیغ زهد بکش نفس خویش را
گویند تا بحشر بمیدان خوش آمدی

چون تو از دست دوست می نوشی　　پرده بر روی خود چه می پوشی
تا که از خود نمی شوی فانی　　جرعه از لعل یار چون نوشی
زاهدان را حجاب عقل آمد　　عاقلان را هوای بیهوشی
تا ز دنیای دون و دین برون نائی　　خلعت وصل دوست چون پوشی

کی رسی ای جمن بملک وصال
تا نه از سوز عشق در جوشی

گر به بستان سرو من هشیار مست آمدی　　گل خجل گشتی ز رویش بر زمین پست آمدی
گر قدم بودی روان آن سرو بالا دست را　　از برای دیدن او در رقص دوست آمدی

کعبه را گر یار بودی دایم از بهر سجود — کعبه پیش ابروی او بسجده پیوست آمدی

ای جمن میدیدی گر زاهد جمال یار تو
زهد خود بگذاشته در میکده مست آمدی

در متفرقات

جز او نبود هیچکسی خالق اشیا — بی شک بود این قدرت الله تعالی

ای فضل تو بر جمله محیط است مقدم — عفو کرمت بر همه عصیات دمادم

غفار ذنوبی و نگارندهٔ آدم — جز یاد تو هرگز نبود هیچ بیکدم

معبودی و مقصودی و برهان منتی — مطلوبی و محبوبی و جانان منتی

رزاقی و فتاحی و حنان منتی — سلطان و سبحانی و منان منتی

خلقند همه جفت خداوند توئی طاق — موجود شد از قدرت تو گنبد طاق

هادی و رؤفی و رحیمی تو و رزاق — بر دست تو تحقیق همه قسمت ارزاق

ای نور رخت در همه آفاق رسیده — جز حسن تو این دیده من هیچ ندیده

جز وصف تو گوشم صفت کس نشنیده — در هر طرفی سفرهٔ جود تو کشیده

با عجز کنم پیش تو هر لحظه مناجات — از تو شود البته کفایات مهمات

ای کعبهٔ مقصود جهان قبلهٔ حاجات
جمن ز تو خواهد بجهان جمله مرادات

نام من در جهان از آن ست بلند — که دلم در هوای قست به بند

مایهٔ عشق رویت ای جانان — از دلم هیچ غیر تو برکند

دلبرا گر بسوی ما آئی — بر تو سوزیم تن چو عود و سپند

عشق پوشید ما نمی داریم — عاشقم عاشقم ببانگ بلند

ساقیا می بیار مستانه
زهد ما را شکست میخانه

مقصود ز تو تجلی ست با آگهی	نی مقصد ماست پادشاهی
دادیم چو ترک غیر حق را	داریم بفقر ملک شاهی
شاهی بحقیقت ست فقرم	افلاس بهر دم گواهی
می نوشیم و مست تا بحشر	خوردیم چو مدام صبحگاهی
در مطرب گل شئ ندیدم	جز نور مقدس الهی
از حضرت دوست مغفرت خواه	ای بیقین تو پر گناهی
جز مستی لعلت آنچه مستی ست	نزدیک من ست از مناهی
گر ملک دو کون پیش آرند	گوید چمن ازین چه خواهی

گویم که حضور یار گیرم
وز غیر خدا فرار گیرم

بند

دادی در ازل شراب در دست	خوردیم شدیم تا ابد مست
صاحب نظری که دید رویت	کونین گذاشت با تو شد مست
آزاد بدم ز هر دو عالم	حسن تو دلم بزلف خود بست
آن ست بیار خویش واصل	که او از خود و وز خودی خود رست
روی تو که هست فتنه انگیز	بس توبه زاهدان بشکست
تا قالب دوست جان نبازد	شاهی وصال کی دهد دست
باشد که دهد کسی بشارت	یارت بدرون خانه هست

شاهی

گویم که حضور یار گیرم

وز غیر خدا فرار گیرم

بند

ای نفس کن اختیار این فن   آتش دور افگن
تاریک دل ست طالب عز   نزدیک من ست این جگر من
تحقیق اگر خدا بخواهے   این نصح مرا بگوش خود زن
کم خوار وظیفه را فرود آر   پس ژنده کهنه پوش در تن
بگذر ز حدیث ما سوا الله   در مشهد قدس ساز مسکن
دایم مبنگر جمال مطلق   تقلید و غبار را برافگن
گر طالب ذات پاک حقے   این سقف مقصرانه بشکن
در روز قیامت ار بپرسند   مقصود دل تو چیست جمن

گویم که حضور یار گیرم
وز غیر خدا فرار گیرم

آدم و حوا نبودی در جهان   ذات پاکش بود پنهان و عیان
عرش و کرسی جنت و دوزخ نبود   آن زمان ایزد جمال خود نمود
معبدم بودی مکان ولامکان   مے پرستیدم خدا را هر زمان
سجده میکردم همیشه فوق تحت   نے شمردم چار و پنج و هفت هشت
مرغ روحم بود در باغ بقا   مے پریدم بے پر و تن در هوا
سیر میکردم در آنجا بیقدم   از وجود ظاهری بودم عدم
میرسیدم بر بساط جاودان   خوردمے هردم شرابے بے دهان
دیدمے بے چشم حسنش را عیان   کردمے با او کلامے بے زبان
هرچه مشکل بود از جنس بشر   گشت ما را سهل آسان سر بسر

زان مقامات صفا کردم چو سیر — شیخ جان در باغ قدس آمد بطیر
خواستم تا از آن ما وا گفتمش — سر توحید خدا پیدا کنم
تا نمایم من ترا انوار خویش — بر کشائیم پردهٔ اسرار خویش
شیخ راجمن کرد بر من چون نظر — یافتم از هردو عالم من خبر
لطف او بنمود راه حق مرا — باطنم بکشاد از ان مطلق مرا

حق تعالیٰ دیدهٔ جمن کشود
نور ذات خویش را هر دم نمود

خرقهٔ فقر هر کرا است ببر — شاید او را که هست اهل هنر
جامے از دست یارے نوشد — بعد ازین دلق صوفیان پوشد
سالکے را اگر صفا نبود — لبس صوفی برا او روا نبود
هر کرا خرقه پیر پوشاند — قیمت و قدر خرقه او داند
وصل حق در لباس صوفی نیست — لبس صوفیه را بسے معنی ست
چو درین خرقه توئی صوفی — بے عمل چون جمن شوی صوفی

نکته هست در عدم مستور
اول و آخر همان منظور

گر بصورت نظر کنی بر خلق — صورت خلق هست همچون دلق
مرد باید که تا کند معلوم — هر کسے را نمے شود مفهوم
سر توحید تنگ باریکیست — زین سبب بر عوام تاریکیست

جمن اعداد کل کمی بشمار
گرچه هست بر هفت هشت هزار

چون شراب عشق نوشیدم دلا — خلعت اوصاف پوشیدم دلا

باز کردم سیر اندر جمع جمع ‌‌ ‌ نور ذاتش گشت روشن همچو شمع
نیست آنجا قرب بعد و صبح و شام ‌ ‌ نی در آن جا بیست نی آنجا مقام
جنت و دوزخ نیست نی حرص بهشت ‌ ‌ نیست آنجا کعبه و دیر و کنشت
سر توحیدم نیاید بر زبان ‌ ‌ نیست مثلش چون کنم آن را بیان
نور در نور و حضور اندر حضور ‌ ‌ ذوق در ذوق و سرور اندر سرور

شیخ راجن رمز وحدت چون نمود
دیده جمن از آن الله گشود

نکته توحید هر آن کو شنید ‌ ‌ در دو جهان غیر خدا را ندید
غیر مجو غیر خدا را مبین ‌ ‌ غیر خدا نیست بدل شد یقین
راه روان نیست در و هیچ نیست ‌ ‌ حسن خدا هست دگر هیچ نیست
لطف خداوند چو در کار شد ‌ ‌ جمله کمالات مرا یار شد

داد جمن را چو خدا این مقام
نور خدا دید بدنیا مدام

گر طریق عشق او آسان بدی ‌ ‌ بایزید دهر هر انسان بدی
تا نمی آیی ازین عالم برون ‌ ‌ مایه مقصود کی یابی درون

بساحت کرد دل در بحر انوار

قطعات و رباعیات

رباعی

عزیزا لله قطب جمله اقطاب ‌ ‌ مرا از دست لطف خویش مگذار
جمن عاصی بدرگاه تو آمد ‌ ‌ نظر کن تا کند معمور غفار

ایضاً

چارشنبه غروب شد ز جهان　　آفتاب جمال شیخ حکیم
چند هم از صفر بوقت ظهر　　شد مسافر بسوی ملک قدیم
با به و بست بود نهصد سال　　که بدار البقا شده است مقیم

فاتحه با درود و با اخلاص
روح او را جمن بدار مقیم

سکندر شاه بن بهلول دانی　　که بوده مثل ذوالقرنین ثانی
نباشد همچو او شاهی بدنیا　　که بوده ذات او گنج معانی
بعهدش هر کجا بوده امانی　　بود فردوس او را جاودانی
ز سال هجرت نهصد و بیست و سه بهم　　بذی القعده بهفتم موت دانی

جمن از بهر حق گفت این تواریخ
خدا باید ز ایزد مهربانی

چو پرده از رخ میمون یار بگشاید　　ز عیب دیده دل گره کار بگشاید
خلاص باد دلها ز جور و بند فراق　　گره ز زلف چو آن غمگسار بگشاید

رباعی

پیدا از قدرتت همه اعیان این جهان　　روشن ز نور تو همه ذرات کائنات
یک ذره ز نور تو شمس و قمر گرفت　　یک نسخه ز جود تو دریادگان نبات

قطعه

شاه ابراهیم در هفتم رجب　　با معاند جنگ کرد و شد شهید
سال هجرت نهصد و سی و سه بود　　روز جمعه خلق را شد این وعید

قصیدهٔ تاریخ

آن قطب زمان که عارف کامل بود　　از دار فنا سوی بقا قصد نمود

بست ودوم از ماه صفر آدینه — در وقت طلوع صبح رحلت فرمود
جستم چو سال وفاتش ز خرد — از هاتف غیب در دلم کرد ورود
حرفے که چو چشم وخط وخال ستنگر — تاریخ وصال شیخ راجن محمود

وله

شیخ راجن که قدوهٔ اخیار — پاس انفاس داشت لیل و نهار
روز جمعه بوقت طلعت صبح — که تنزل کند دران غفار
بست ودوم صفر ز نهصد سال — بجز امید سوی وا قرار
بر روان مقدسش بادا — صد هزاران طبق ز نور نثار
قدس الله سره گوید — هر که بشنید هر صغار و کبار
روضهٔ پاک اوست مهبط نور — ز اثر انتش ملایک وابرار
از چمن خادمش سلام وصفا — باد بر روے بنور پاک وثنار
رسته گلها ز روضهٔ رضوان — بر تراب مقدس از دادار

یارب آن نو زعفت آن پاکیست
بجهر ما طالبان نور انوار

عید آمد ساقیا باده بیار — با صلاح و زهد ما را نیست کار

وله

من کلبهٔ زهد خود شکستم — ساقی قدحے بده بدستم
با مطرب وشمع وشاهد و می — در گوشهٔ میکده نشستم

ساقیا مے بیار مستانه
زهد ما را شکست میخانه

ایضاً

توامی عندلیب و نال بلبل — بود خوش در گلستان موسم گل
فشاند چون صباح انفاس سنبل — معطر باغ با لله از قرنفل

نگارستان شود زان باد بستان

بده ساقی در آن هنگام باده — که دارم شوق تو هر دم زیاده
عجب غوغا که در بستان فتاده — بدان ساغر دهن بسته گشاده

تو گوئی معدن یاقوت و مرجان

بیا مطرب نی خوش زنی — بهر دم پرده عاشق نوازی
غزل گوئی حقیقت یا مجازی — دلم سوزی ز قول عشق بازی

درآ در مجلس ما ای غزلخوان

حبیب ما جمال خوب دارد — مثال یوسف ع یعقوب ع دارد
هر آنکو عشق آن محبوب دارد — نه او هر دو جهان مطلب دارد

که عاشق راست مطلب وصل جانان

تو هستی در جهان پرکاله نور — نه در فردوس باشد مثل تو حور
از آن میانم از لعل لبت دور — که عمر تست ای جان نیشش زنبور

ز شکر هست شیرین لعل ای جان

ز هجرانت همین د سحرگاه — بنالد چون شتر بر میکشد آه
سبک از درد شد چون زرد کاه — تو داری روی خوش روشنتر از ماه

نما یک دم رخت ای ماه تابان

خط ابرو کشیدی سبز و خرم — لب تو هست دم عیسی مریم
منور هست از تو جمله عالم — نباشد مثل تو فرزند آدم

ملایک آن پری ای شاه خوبان

وله

سحرگاهان که از بهر فراغی ‌‌ رسیدم اندرون صحن باغی

بدیدم روی دلبر چون چراغی ‌‌ نهاده عشق او در سینه داغی

نباشد مثل او خوبی درین دار

بدیدم قمری بر سرو آزاد ‌‌ برای طائران آواز میداد

که گل را دید بلبل کرد دلشاد ‌‌ درون دل مرا اندیشه افتاد

که ما هم شادی بکنیم با یار

بت من مست در مجلس درآید ‌‌ رخ او نور ز ماه و رخ نماید

گره از زلف مشکین چون گشاید ‌‌ ز مشتاقان عالم دل رباید

دلم قربان کنم بر حسن دلدار

بده ساقی مرا پر کرده یک جام ‌‌ که بیرون آمدم از ننگ و ز نام

بگردم مست در هر کوچه و بام ‌‌ که در بر آید آن معشوق گلفام

تو گوئی یوسف ثانی درین دار

جمین چون می ز دست یار نوشید ‌‌ دلش در عشق همچون دیگ جوشید

بسوی غیر حق هرگز نکوشید ‌‌ از این این خرقه توحید پوشید

بساحت کرد دل در بحر انوار

تمت بالخیر

نذہٖ شجرۃ طیبۃ اصلہا ثابتۃ و فرعہا فی السماء

بسم اللہ الرحمٰن الرحیم

الحمد للہ رب العالمین والصلوٰۃ والسلام علی رسولہٖ محمدؐ وآلہٖ واصحابہٖ وسلم۔
اما بعد فہٰذہٖ سلسلۃ من طرق المشائخ الچشتیۃ رضوان اللہ تعالیٰ علیہم اجمعین
الٰہی بحرمت السید الکونین خواجۂ عالم صلی اللہ علیہ وسلم۔ الٰہی بحرمت امیر المومنین سیدنا علی ابن ابی طالب کرم اللہ وجہہ۔ الٰہی بحرمت شیخ المشائخ حضرت خواجہ حسن بصری انصاری رضی اللہ عنہ۔ الٰہی بحرمت الشیخ حضرت خواجہ ابی الفیض فضیل ابن عیاض رضی اللہ عنہ الٰہی بحرمت الشیخ حضرت خواجہ سلطان الارض السلطان ابرہیم بن ادہم بلخی رضی اللہ عنہ۔ الٰہی بحرمت الشیخ حضرت خواجہ سدید الدین حذیفۃ المرعشی رضی اللہ عنہ الٰہی بحرمت الشیخ حضرت خواجہ امین الدین ابی ہبیرۃ البصری رضی اللہ عنہ۔ الٰہی بحرمت الشیخ حضرت خواجہ ممشاد علو الدینوری رضی اللہ عنہ۔ الٰہی بحرمت الشیخ سر سلسلۂ چشتیان حضرت خواجہ ابی اسحاق الشامی چشتی رضی اللہ عنہ الٰہی بحرمت الشیخ حضرت خواجہ ناصر الدین احمد ابن فرسنافۃ الچشتی رضی اللہ عنہ۔ الٰہی بحرمت الشیخ حضرت خواجہ ابی محمد ابن ابی احمد چشتی رضی اللہ عنہ،

الٰہی بحرمت الشیخ حضرت خواجہ ناصر الحق والدین ابو یوسف چشتی رضی اللہ عنہ الٰہی بحرمت الشیخ حضرت خواجہ قطب الدین مودود چشتی رضی اللہ عنہ۔ الٰہی بحرمت خواجہ مخدوم حاجی شریف زندانی چشتی رضی اللہ عنہ
الٰہی بحرمت الشیخ حضرت خواجہ ابی النور ہروی چشتی رضی اللہ عنہ
الٰہی بحرمت الشیخ سید العارفین رئیس الموحدین قطب المشائخ حضرت خواجہ معین الحق والدین حسن سنجری الاجمیری چشتی رضی اللہ عنہ
الٰہی بحرمت حضرت خواجہ قطب الحق والدین بختیار کاکی اوشی چشتی رضی اللہ عنہ
الٰہی بحرمت الشیخ حضرت خواجہ فرید الحق والدین مسعود گنجشکر اجودھنی رضی اللہ عنہ
الٰہی بحرمت الشیخ محبوب الٰہی حضرت خواجہ نظام الحق والدین محمد ابن سید احمد بداونی چشتی رضی اللہ عنہ الٰہی بحرمت الشیخ حضرت خواجہ نصیر الحق والدین محمود دہلوی چشتی چراغ دہلی رضی اللہ عنہ۔ الٰہی بحرمت الشیخ حضرت خواجہ شیخ کمال الحق والدین مشہور بعلامہ چشتی رضی اللہ عنہ
الٰہی بحرمت الشیخ خواجہ سراج الحق والدین چشتی رضی اللہ عنہ۔
الٰہی بحرمت الشیخ حضرت خواجہ شیخ علم الحق والدین چشتی رضی اللہ عنہ
الٰہی بحرمت الشیخ حضرت خواجہ شیخ محمود عرف شیخ راجن چشتی رضی اللہ عنہ
الٰہی بحرمت الشیخ حضرت خواجہ شیخ جمال الحق والدین معروف شیخ جمن چشتی رضی اللہ عنہ۔ الٰہی بحرمت الشیخ قطب الاولیا شیخ الاتقیا حضرت خواجہ

مقتدائی اہل عرفان خواجہ عثمان ہارونی

شیخ حسن محمد چشتی رضی اللہ عنہ الٰہی بحرمت قطب حضرت
خواجہ شیخ محمد چشتی رضی اللہ عنہ الٰہی بحرمت ا... حب اللہ مدینہ حضرت
خواجہ شیخ یحیٰ المدنی چشتی رضی اللہ عنہ الٰہی بحرمت الشیخ حضرت خواجہ
شیخ رکن الحق والدین ابی احمد چشتی رضی اللہ عنہ۔ الٰہی بحرمت الشیخ
مرشد السالکین حضرت خواجہ شیخ جمال الحق والدین معروف بجمن ثانی چشتی
رضی اللہ عنہ الٰہی بحرمت الشیخ حضرت خواجہ شیخ حسام الحق والدین شاہ محمد
فرخ صوفی چشتی رضی اللہ عنہ۔ الٰہی بحرمت الشیخ حضرت خواجہ شیخ
رکن الحق والدین ابی احمد ثانی چشتی رضی اللہ عنہ۔ الٰہی بحرمت
الشیخ حضرت خواجہ شیخ رشید الحق والدین مودود لالہ چشتی رضی اللہ عنہ
الٰہی بحرمت الشیخ حضرت خواجہ شیخ حسام الحق والدین محمد فرخ المعروف
بجوب میان چشتی رضی اللہ عنہ۔ الٰہی بحرمت الشیخ قطب الکاملین
حضرت خواجہ شیخ محمود میان چشتی رحمۃ اللہ علیہ۔

اشتہار

الحمد للہ والمنہ۔ کتاب منتخبہ دیوان حضرت شیخ جمال الدین جمن رحمۃ اللہ علیہ
جو آبائے کرام و مرشدین عظام۔ حضرت زبدۃ العارفین و شیخ المحققین مرشدنا جناب
شیخ محمود میانصاحب قبلہ عالم گجراتی احمدآبادی رحمۃ اللہ علیہ کے ہین مع شجرۂ طیبہ
حضرت بہشتیہ سلسلہ حضرت ممدوح مطبع ہذا مین زیور طبع سے آراستہ کیا رہوا ہے
اس سئے نیاز مند بنظر عقیدت اپنی برادران دینی کیخدمت مین عرض کرتا ہے کہ یہہ نسخہ

صحت نامۂ دیوان حجن درم

صحیح	غلط	سطر	صفحہ
و مناجات	مناجات	۱۵	۵
گہی	لہی	۲۱	۱۴
خودہست	خودت	۱۵	۱۹
مقامات	مقا ت	۱۴	"
نشستم	بنشتم	۱۹	۲۲
توبخواہی	تو انجواہی	۱۲	۳۴
بیرون	بیردن	۳	۳۶
پاکت ای	پاکت یا	۲۱	۳۷
حسینی	حسنت	۳	۳۸
سرائیند	سرآئیندہ	۳	۴۲